



شاعر اگر حکیم نباشد، مزلف است...

■ رضا امیر خانی

در این گوشه از خاک که
من و تو نفس می‌کشیم،
هیچ هنری غیر از شعر
وجود ندارد، و ما رمان و
قصه و داستان را مانده
تیمم بدل از غسل، بدل از
شعر می‌نویسیم

ما با شعر معلم به شعر
رسیدیم، به ادبیات
رسیدیم و اصالتاً
ادبیات‌مان ادبیات انقلاب
اسلامی شد

کتاب، تاریخ انتشار ندارد. مثل همه‌ی کتابهای اول انقلاب. شماره‌گان رشک‌برانگیز بیست هزاری دارد و نشانی به نام حوزه‌ی اندیشه و هنر اسلامی. خطی کودکانه - کودکانه‌تر از خط این روزگارم - روی صفحه‌ی اول نوشته است:

"کلاس سوم از آقای سعیدی." با تشدید روی سوم و کسره‌ای بعد از کلاس که به دومی هنوز پای‌بندم.

کتاب، سوره است، مجموعه‌ی شعر، دفتر دوم. سعیدی با آن قد بلند و صورت کشیده، پنج نسخه از کتاب به دستش بود، چهار تا را به بچه‌های پنجم داد و پنجمی را به من. هنوز سعیدی بلند قد بود و توی حیاط که راه می‌رفت باید گردن‌ها را کج می‌کردیم تا ببینیمش و مثل دو ماه بعد جلو پای‌مان به زمین نیافتاده بود تا فریاد بکشیم: سعیدی، سعیدی، راحت ادامه دارد... دو ماه بعد مدام به آسمان نگاه می‌کردیم، نه برای این که آن چهره‌ی نورانی را ببینیم که جلو پای‌مان خوابیده بود، بل به این خاطر که اشک‌هامان روی زمین نریزد...

سعیدی دوست‌داشتنی‌ترین معلم آن دورانم بود. گفت که از این کتاب شعری حفظ کن. و خندید که چهار نسخه‌ی دیگر از سری کتب نوجوانان سوره بوده است و این یکی از سری کتب بزرگ‌سال. اسامی را نشانم داد، که هیچ‌کدام را نمی‌شناختم. اوستا، شفق، سید حسن حسینی، جواد محقق، سبزواری، صفارزاده، میرشکاک... خود او پیش‌نهادش غزل حماسی‌ای بود از مرحوم مردانی که:

طلسم بسته‌ی دیوان روزگار شکست
تهمت‌نی که در قفل این حصار شکست

و من همان ابتدای کار هر چه کردم تا تهمت مصرع دوم را درست بخوانم نتوانستم. ورقی زد که آن زمان هنوز کودک خردسال "تورق کردن" را نیاموخته بود. و سعی کردم که بخوانم... راحت‌ترین اشعار را.

این فصل را با من بخوان، باقی فسانه است
این فصل را بسیار خواندم، عاشقانه است...

هنوز عملیات شروع نشده بود که بخشی از این مثنوی بلند را به حافظه سپرده بودم. و امروز هر چه می‌اندیشم، نمی‌فهمم که چه‌گونه یک کودک دبستانی شعر پخته و سخته‌ی معلم را آسان‌ترین و سهل‌ترین شعر این مجموعه تخمین زده بود! سعیدی می‌خندید:

- رضا! ما را "زرشک" کیش و ملت منع کردند نه "زرشک" کیش و ملت! این شعر به کار کودکان نمی‌آید!

به سعیدی نگفته بودم که اول کتابی که در زندگی‌ام خواندم قلعه‌ی حیوانات بود، آن هم زمانی که هنوز الف‌با را تا انتها نیاموخته بودم. به مدد ذره‌بینی مسطح و اعرابی که بزرگ‌تران خانواده برایم می‌گذاشتند...

و او رحمه‌الله علیه نمی‌فهمید که دردانه‌ای در طبع هر سودایی‌ای هست، هر کور را در کار خود بینایی‌ای هست... و من نه معنای دردانه را می‌دانستم، نه معنای طبع را و نه معنای سودایی را. اما بینایی کور در کار خود را با همه‌ی ده‌ساله‌گی‌ام می‌فهمیدم. سال‌های سال طول کشید تا همان کور، بزرگ شد و هفت کور شد در بازی من او...
و حالا نه کودکانه، که مردانه باید بنویسم، اولین شعری که در زندگی حفظ کردم، با میل و رغبت و نه از سر تکلیف و اجبار، شعر علی معلم دامغانی بود...

و در این گوشه از خاک که من و تو نفس می‌کشیم، هیچ هنری غیر از شعر وجود ندارد، و ما رمان و قصه و داستان را مانده‌ی تیمم بدل از غسل، بدل از شعر می‌نویسیم که از ماء معین شعر بی‌بهره‌ایم و صدالبته به بیوت از ابوابها بایستی داخل شد و من نیز پیشینه‌ای جز این نداشتم.

توی مدرسه‌ای درس می‌خواندم که قرار بود همه به ستون يك اعضاى تيم المپياد باشند و نفر اول کنکور و نفر اول جشنواره‌ی خوارزمی و... سرطان موفقیّت پدر همه را در آورده بود. بحران اول شدن... و در این میان به همت یکی-دو تا از عقلا که پیش‌تر از همین مدرسه بیرون زده بودند، بنایی ساخته شد به نام "شب شعر انقلاب اسلامی- دبیرستان علامه‌ی حلی" و غیر حرفه‌ای بودیم. به معنای واقعی کلمه. سالی يك شعر مثل شعرای جاهلی که نابغه‌ای بیاید و بخواندشان و بیاویزدشان. هیچ کدام بیش از يك شعر نمی‌گفتیم در سال. غیر حرفه‌ای بودیم، اگر چه شب شعرهای سال‌های پاپانی‌مان با مخاطبی بیش از دو-سه هزار نفر برگزار می‌شد و ما قدر نمی‌دانستیم.

غیر حرفه‌ای بودیم. چرا که در همه‌ی مملکت می‌شنیدیم که از شعر نو سخن می‌گویند و انقلاب شعر و نوگرایی و فرانو و سپری شدن زمان کهنه‌گی و... و ما همه به این نتیجه رسیده بودیم که شعر علی معلم دامغانی نوترین شعر روزگار است. شعری که با يك شناخت عجیب از سنت، مثنوی در وزن بلند را کشف کرده است و قالبی جدید به لحاظ ماده و محتوا عرضه کرده است. و این اقبال ناممکن را که می‌دیدیم، می‌فهمیدیم که باید خود را غیر حرفه‌ای بنامیم.

هیچ کدام علی معلم را نمی‌شناختیم؛ نه آرش ابوترابی نوزده ساله که گفته بود:

هزار قله به سختی و جهد پیمودم

هزار قله بفرسودم و نفرسودم

هزار قله‌ی عالم، ز قاف تا جودی

هر آنچه سایه‌ی افلاک بر سرش بودی

هزار قله برادر! هزار قله، هزار

هزار، کم عددی نیست در شمار شمار

به پیروی از شعر معلم که:

من از نهایت ابهام جاده می‌آیم

هزار فرسخ سنگین پیاده می‌آیم

هزار فرسخ سنگین هزار فرسخ سنگ

نه هم‌رکاب، نه مرکب، نه ایستا، نه درنگ

نه سعید شریعتی هجده ساله علی معلم را می‌شناخت که گفته بود:

یکه عیار گذر شیریل کوچه‌ی مردان

لوطی مشدی صاحب کرم از دوده‌ی مردان

صلواتی دم و بابا شمل کوی بزرگی

خاضع و خاکی و خون‌گرم در این خوی بزرگی

به پیروی از معلم که گفته بود:

برسان تا به هم آیم به یک‌رنگی

لنگی و نوچه و نوخاسته و زنگی

صلواتی دو سه کس پیر کمر بسته

غول نفس یله را دست اثر بسته

یکه‌ی عرصه عیار همه عیاران

قمه‌بند گذر حادثه در باران

و نه احمد محبی آشتیانی که بزرگ ما بود، معلم را می‌شناخت، که راه‌بر ما بود و حالا خود نه فقط به پیروی، که به هم‌راهی راهی دگر گشوده بود با خسروانی در اوزان بلند... بیت‌های سه مصرعی:

غزالی طبع مرا باز رام می‌خواهند

به خیره زین لب دوشیزه کام می‌خواهند

عبث از این سر وحشی کلام می‌خواهند

و این دوران، دورانی بود که اهالی رسانه -بل هم اضل- شعر معلم را بی‌هیچ ادات توصیفی

بحران مخاطب می‌خواندند و او را پنداری از نسل منقرض‌شده‌ی بزرگان‌اندامان تاریخ‌گذشته... و

حالا باید اعتراف کنم که در جمع بچه‌های سمپادی آن روزگار یعنی اعضای سازمان ملی

پرورش استعدادهای درخشان، هیچ اهل ادبی وجود نداشت، که پی‌گیر کارهای معلم نباشد.

ما با شعر معلم به شعر رسیدیم، به ادبیات رسیدیم و اصالتاً ادبیات‌مان ادبیات انقلاب

اسلامی شد...

چنان عاشقانه دوستش داشتیم که سال‌ها خوش نداشتم تا ببینمش، مباد که اندکی

متفاوت باشد با آن پرده‌ی خیال‌انگیز ذهن. عاقبت همین چند نفر جدا شدیم و برای اول بار در

زندگی رفتیم به يك جلسه‌ی ادبی. در نمازخانه‌ی همین حوزه‌ی هنری که امروز به عوض

کلی تالار سازندگی کرده‌اند و... یکی‌مان شعری خواند و همه شروع کردند به سنت جلسات

ایراد گرفتن و نظر دادن و... و معلم ساکت بود. بعد از جلسه به کناری خواندمان و شعر را

گرفت و براندازی کرد و گفت:

- رضا! موسیقی را می‌فهمی، اما ساز را بد دست می‌گیری...

و همین کافی بود تا بنه‌کن شوم به سمت قصه...

و حالا نیز همان قدر غریب است که آن روزگار. شعرش بحران مخاطب است و خود هم‌نشینی با مطربان بزم طرب را بیش‌تر پسندیده است تا هم‌آوردی با یلانِ اهل ادب و هیچ کس قدر طرب او را در قیاس با ادب دیگران نمی‌فهمد.
دشوار است که کسی در یابد قدر ترانه‌های او را. دقیقاً به همان دشواری فهم شعرش. در داستان خانگی ابری از برادر بسیار دوست‌داشتنی و خلاقم، محمدکاظم مزینانی که در دامغان می‌زید، از مراسمی آیینی در خراسان می‌خواندم که در آن ده‌گانان شعری می‌خوانده‌اند بدل از دعای باران:

باران بیار، باران بیار،
گندم و جو، ارزان بیار،
بر بیل ده‌قان‌ها بیار،
بر شاخ حیوان‌ها بیار...

و چه بشکوه است وقتی کسی بر سر شانه‌های این سنت آیینی می‌ایستد و آیینی جدید بنیان می‌نهد و می‌خواند:

بیار ای بارون بیار
بر کوه و دشت و هامون بیار
به سرخی لبای سرخ یار
به یاد عاشقای این دیار

به کام عاشقای بی‌مزار... ای بارون

کور باد نه، کور هست چشمی که این استحال‌های شاعرانه را نبیند و در نیابد که چرا این تصنیف سنتی کهنه با اجرای شجریان که نه پاپ است و نه رپ است و نه... امروز همه‌گیرترین تصنیف جوانانه‌ی این ملک در دنیای مجازی اینترنتی می‌گردد.

* * *

اگر جویی انصاف بود، در می‌یافتیم که انقلاب معلم در شعر بسی اصیل‌تر و بشکوه‌تر است از آشوب شعر نو. آشوب شعر نو، جوابی است به ابتدال بازگشت. اما کار معلم انقلابی است استوار بر شانه‌ی قدما. انقلابی که دقیقاً مانده‌ی انقلاب اسلامی، تفکیک می‌کند میان ماضی و مستقبل. و البته پر واضح است که مجله‌ی شعر و سایت لوح و جلسه‌ی حوزه و مثل این‌ها را حوصله‌ی دریایی نیست که پخته شود در آتش شعر معلم و کیست آن لابی‌الابی یک لا جامه، که کند گرم به هنگام دعا هنگامه... پس همان به که به شعر فرانو پردازیم و پست مدرنیسم در حافظ و ایماژ در صندلی و فلسفه‌ی زبانی و... که اگر این‌ها اقتضاء شعر است، بدانید معلم حکیم است و نه شاعر... که:
شعری که حکمت است چو آیات مصحف است شعری که حکمت است نه فقه و نه فلسفه است شاعر اگر حکیم نباشد، مزلف است...

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی